

يك زوج جوان برای ادامه تحصیل و گرفتن دکترا عازم کشوری اروپایی شدند. در آنجا پسر کوچکی را در یک مدرسه ثبت نام کردند تا او هم ادامه تحصیلش را در سیستم آموزش این کشور تجربه کند.

روز اول که پسر از مدرسه برگشت، پدر از او پرسید: پسرم تعریف کن ببینم امروز در مدرسه چی یاد گرفتی؟
پسر جواب داد: امروز درباره خطرات سیگار کشیدن به ما گفتند، خاتم معلم برایمان يك كتاب قصه خواند و يك كاردستی هم درست کردیم.

پدر پرسید: ریاضی و علوم نخواندید؟

پسر گفت: نه.

روز دوم دوباره وقتی پسر از مدرسه برگشت پدر سوال خودش را تکرار کرد.

پسر جواب داد: امروز نصف روز را ورزش کردیم، یاد گرفتیم که چطور اعتماد به نفسمان را از دست ندهیم، و زنگ آخر هم به کتابخانه رفتیم و به ما یاد دادند که از کتاب های آنجا چطور استفاده کنیم.

بعد از چندین روز که پسر می رفت و می آمد و تعریف می کرد، پدر کم کم نگران شد؛ چرا که می دید در مدرسه پسرش وقت کمی در هفته صرف ریاضی، فیزیک، علوم، و چیزهایی که از نظر او درس درست و حسابی بودند می شود.

از آنجایی که پدر نگران بود که پسرش در این دروس ضعیف رشد کند، به پسرش گفت: پسرم از این به بعد دوشنبه ها مدرسه نرو تا در خانه خودم با تو ریاضی و فیزیک کار کنم.

بنابراین پسر دوشنبه ها مدرسه نمی رفت.

دوشنبه اول از مدرسه زنگ زدند که چرا پسران نیامده.

گفتند مریض است!!!

دوشنبه دوم هم زنگ زدند باز يك بهانه ای آوردند!

بعد از مدتی مدیر مدرسه مشکوک شد و پدر را به مدرسه فراخواند تا با او صحبت کند.

وقتی پدر به مدرسه رفت باز سعی کرد بهانه بیاورد؛ اما مدیر زیر بار نمی رفت.

بالاخره به ناچار حقیقت ماجرا را تعریف کرد. گفت که نگران پیشرفت تحصیلی پسرش بوده و از این تعجب می کند که چرا در مدارس اروپایی این قدر کم درس درست و حسابی می خوانند...!؟

مدیر پس از شنیدن حرف های پدر کمی سکوت کرد و سپس جواب داد:

ما هم ۷۰ سال پیش مثل شما فکر می کردیم!!!